

برگرفته از داستان مرتد شدن کاتب وحی (دفتر اول)

با تو گویم قصه‌ای از مثنوی
بسط دار آن بحر دل، تا بشنوی

من نگویم، مولوی گوید تو را
ماجرایی از ورای ماجرا

او بگوید قصه‌ها بر جان من
من نویسم بر ورق، ناید زمن

اوست گوید در ضمیرم داستان
من که باشم؟ کاتبی از استخوان

چون نویسم آیه‌ای از آسمان
الله‌الله گر شود ناموس و جان

من کی‌م؟ آن نور پیغمبر بود
نورهمسایه‌ست کان بر سر بود

گر بدانم این ز خود، ای وای من
قهر پیغمبر نخواهم، وای من

گر دو روزی پرتو حق یافتی
وز درون خویش حکمت یافتی

هان و هان غره مشو، از خود مدان
آیه‌های می‌ندانم ها بخوان

ای مَلک، یاد آر لاعلم‌لنا

ذکر آن گو، خواندت علمتنا

کر بیو دم من که نشنودم سخن
بس غلطها کرده ام من، تو مکن

چند روزی در جوار عاشقان
نور تابید از قرین، بر ملک جان

آنچنان نوری، که جان پر نور شد
چشم کورم ز آن سبب، ذوالنور شد

چند مصباحی به سوی جان جان
پا به پای جمع یاران، خوش دوان

می دویدم سوی سرهنگ قضا
نزد یاران، سوی رضوان رضا

آه و واویلا ز پندار کمال
صنع احسن را برآرد گوشمال!

من ندانستم همان پندار دین
آردم گرز گرانی بر جبین

ای دریغا تخم باطل کاشتم
نور ابدالان، ز خود پنداشتم

نور خود دانی چرا ای گبر گول؟

ظلمت احوال خود بین بوالفضول

گر تو بودی چشمه‌ای زآن نور جان
این چنین آب سیه چون شد روان ؟

ای مغفل، گر ببودی اوستاد
این چنین روز سیه چون اوفتاد؟

...

می‌بکردم عاقلان، حبر و سنی
پای خود لنگان ز آهن، صد منی

صنع حق گوید تو را کان قیل و قال
تیر پنهانیست، برد پر و بال

چشم زان نور علی برتافتم
خویش را بدخو و خالی یافتم

سوختم زآن آتش کبر ای اله
آن رگ فلسف بکردم روسیاه

...

زین سبب گشت او بسی بی‌آبرو
تف شیطان شد، فساد و کفر او

کبر و کفر آری، ندانی کآن زمان
کن فکان برگردنت بندد نهان

غل و زنجیری گران و بس نهان

از درون جانت ای گبر گران

آن چنان سدی نهد در پس و پیش
تا نبینی آن حقیقت بیخ ریش

شاهد و مرشد گرت از غول تافت
جان تو نوری ز علم حق نیافت

شاهد و مرشد شود سد رهت
تا ندانی رنگ خوش را از غلط

تا نیاری سجده در دم، بر قضا
دان که او هم نشکند سد قضا

ور سری آری درشت از نور خوش
تیغ حق برد سرت را، خود مکش

آه آری و فغان از درد خویش
لیک نتوانی نمایی آه خویش

هر که او منکر شود آن حالها
مکر حق کوبد سرش، دیوارها

ای خدا فریاد از این بند نهان
عفو کن، ما را از این سد وارهان

تو بدادی حکم تقوای قلوب
ز آن سپس گویی که استفتوالقلوب

گشته‌ای نومید ز آن علای ما؟
بیت بعدی بشنو از مولای ما

نی مشو نومید خود را شاد کن
پیش آن فریادرس، فریاد کن

انصتوا آید به جان از مولوی
باقی قصه بخوان از مثنوی

مرجان، استرالیا